

هو

۱۲۱

گلشن راز

شیخ محمود شبستری

مختصر احوال مولانا محمود شبستری

«از کتاب ریاض السیاحه حضرت حاج زین العابدین شیروانی مستعلیشاه»

شبستر قریه ایست سمت غربی تبریز مسافت هشت فرسخ دور آن، آن جناب اعرف عرفای زمان و افضل فضلاى دوران، شرح فضایل و کمایل آن جناب خارج از حیز امکانست. در زمان الجایتو سلطان و پسرش سلطان ابوسعید سده سنه اش ملجأ قریب و بعید بوده. همواره بکشف حقایق و شرح دقایق و تکمیل ناقصان و تربیت مریدان ید و بیضا می نموده. از آن حضرت تألیفات خوب و رسالات مرغوب بسیار است من جمله کتاب حق الیقین و مثنوی گلشن راز حقیر دیده و گلشن راز را در جواب هفده سؤال امیر حسین سادات صاحب نزهة الارواح گفته و الحق بمتقب الهام گوهرهای تحقیق و دُرهای دقیق سفته. این گمنام را به سخنان ایشان اعتقاد تمام است. شروح بسیار برگلشن راز نوشته اند و شرح شیخ علی (محمّد) لاهیجانی بسیار نیکو است. گویند جناب شیخ در اواسط زندگانی بصوب کرمان تشریف آورده و در آنجا مکرمه ای نکاح کرد و پسری از آن عقیقه متولدگشت. اکنون از اولاد و احفاد آن زبده اوتاد در کرمان هستند، عزیز و محترم و ارباب قلمند و جمعی از ایشان اهل حال و اصحاب کمالند و مشهور به خواجگانند در نیکی سیرت و خوبی سریرت سرور جهانند. وفات مولانا فی شهر سنه هفتصد و بیست در قریه مذکوره وقوع یافت و به ریاض قدس و جنات انس شتافت.

پیش‌گفتار

به نام آن که جان را فکرت آموخت
ز فضلش هر دو عالم گشت روشن
توانائی که در یک طرفه العین
چو قاف قدرتش دم بر قلم زد
از آن دم گشت پیدا هر دو عالم
در آدم شد پدید این عقل و تمیز
چو خود را دید یک شخص مُعَيَّن
ز جزوی سوی کُلّی یک سفر کرد
جهان را دید امرِ اعتباری
جهان خلق و امر از یک نفس شد
ولی آن جایگه آمد شدن نیست
به اصلِ خویش راجع گشت اشیا
تعالی الله قدیمی کو به یک دم
جهانِ خلق و امر اینجا یکی شد
همه از وهم تو است این صورتِ غیر
یکی خط است از اول تا به آخر
در این ره انبیا چون ساربان اند
وز ایشان سیدِ ما گشته سالار
احد در میمِ احمد گشت ظاهر
ز احمد تا احد یک میم فرق است
بر او ختم آمده پایانِ این راه
چراغ دل به نور جان برافروخت
ز فیضش خاک آدم گشت گلشن
ز کاف و نون پدید آورد کونین
هزاران نقش بر لوح عدم زد
وز آن دم شد هویدا جان آدم
که تا دانست از آن اصلِ همه چیز
تفکر کرد تا خود چیستم من
وز آنجا باز بر عالم گذر کرد
چو واحد گشته در اعدادِ ساری
که هم آن دم که آمد باز پس شد
شدن چون بنگری جز آمدن نیست
همه یک چیز شد پنهان و پیدا
کند آغاز و انجامِ دو عالم
یکی بسیار و بسیار اندکی شد
که نقطه، دایره است از سرعت سیر
بر او خلق جهان گشته مسافر
دلیل و رهنمای کاروان اند
هم او اول هم او آخر در این کار
در این دور اول آمد عینِ آخر
جهانی اندر آن یک میم غرق است
در او منزل شده «أَدْعُوا إِلَى اللَّهِ»

مقام دلگشایش جمع جمع است
 شده او پیش و دلها جمله از پی
 در این ره اولیا باز از پس و پیش
 به حد خویش چون گشتند واقف
 یکی از بحر وحدت گفت اَنَا الْحَق
 یکی را علم ظاهر بود حاصل
 یکی گوهر برآورد و هدف شد
 یکی در جزو و کل گفت این سخن باز
 یکی از زلف و خال و خط بیان کرد
 یکی از هستی خود گفت و پندار
 سخنها چون به وَفَقِ مَنْزِلِ افْتَاد
 کسی کو اندر این معنی است حیران

جمال جان فزایش شمع جمع است
 گرفته دست دلها دامن وی
 نشانی داده اند از منزل خویش
 سخن گفتند در معروف و عارف
 یکی از قرب و بُعد و سیر زورق
 نشانی داد از خشکی و ساحل
 یکی بگذاشت آن نزد صدف شد
 یکی کرد از قدیم و مُحَدَّثِ آغَاز
 شراب و شمع و شاهد را عیان کرد
 یکی مُسْتَعْرِقِ بَتِ گشت و زُنَّار
 در اَفْهَامِ خَلَایِقِ مشکل افتاد
 ضرورت باشدش دانستن آن

در سبب نظم کتاب

گذشته هفت و ده از هفتصد سال
رسولی با هزاران لطف و احسان
بزرگی کاندر آنجا هست مشهور
جهان را سورو جان را نور عینی
همه اهل خراسان از که و مه
نیشته نامه‌ئی در باب معنی
در آنجا مشکلی چند از عبارت
به نظم آورده و پرسیده یک یک
کز اهل دانش و ارباب معنی
ز اسرار حقیقت مشکلی چند
نخست از فکر خویشم در تحیر
چه بود آغاز فکرت را نشانی
کدامین فکر ما را شرط راه است
که باشم من؟ مرا از من خبر کن
مسافر چون بُود رهرو کدام است
که شد بر سر وحدت واقف آخر
اگر معروف و عارف ذات پاک است
کدامین نقطه را نطق است انا الحق
چرا مخلوق را گویند و اصل
وصال ممکن و واجب به هم چیست
چه بحر است آنکه علمش ساحل آمد

ز هجرت ناگهان در ماه شوال
رسید از خدمت اهل خراسان
به انواع هنر چون چشمه هور
امام سالکان سید حسینی
در این عصر از همه گفتند: او به
فرستاده بر ارباب معنی
ز مشکلهای اصحاب اشعارت
جهانی معنی اندر لفظ اندک
سؤالی دارم اندر باب معنی
بگویم در حضور هر خردمند
چه چیز است آنکه گویندش تفکر
سرانجام تفکر را چه خوانی
چرا این طاعت و آن یک گناه است
چه معنی دارد «اندر خود سفر کن»
که را گویم که او مرد تمام است
شناسای چه آمد عارف آخر
چه سودا بر سر این مُشت خاک است
چه گوئی؟ هرزه بود آن رمز مطلق؟
سُلوک و سیر او چون گشت حاصل
حدیث قُرب و بُعد و بیش و کم چیست
ز قعر او چه گوهر حاصل آمد

کجا زو موج آن دریا نشان کن
 طریق جُستن آن جزو چونست
 که این عالم شد آن دیگر خدا شد
 معین شد حقیقت بهر هر یک
 چه جای اتصال و انفصال است
 خیالی گشت هر گفت و شنودی
 وگرنه کار عالم باژگونه است
 که دارد سوی چشم و لب اشارت
 کسی کاندرا مقامات است و احوال
 خراباتی شدن آخر چه دعوی است
 همه کفر است. ورنه چیست؟ برگوی
 که دروی بیخ تحقیقی نهفتند
 مدان گفتارشان جز مغز اسرار
 نثار او کنم جان و دلم را

فتاد احوال او حالی در آفواه
 بدین درویش هر یک گشته ناظر
 ز ماصد بار این معنی شنیده
 کز آنجا نفع گیرند اهل عالم
 نبشتم بارها اندر رسائل
 ز تو منظوم می داریم مأمول

جواب نامه در الفاظ ایجاز
 بگفتم جمله را بی فکر و تکرار

صدف چون دارد؟ آن معنی بیان کن
 چه جزو است آنکه او از کل فزونست
 قدیم و مُحدث از هم چون جدا شد
 دو عالم ما سوی الله است بی شک
 دویی ثابت شد آنکه این محال است
 اگر عالم ندارد خود وجودی
 تو ثابت کن که این و آن چگونه است
 چه خواهد مرد معنی زان عبارت
 چه جوید از سر زلف و خط و خال
 شراب و شمع و شاهد را چه معنی است
 بت و زنار و ترسایی در این کوی
 چه می گویی؟ گزاف این جمله گفتند
 محقق را مجازی کی بُود کار
 کسی کو حل کند این مشکلم را

رسول آن نامه را بر خواند ناگاه
 در آن مجلس عزیزان جمله حاضر
 یکی کو بود مرد کار دیده
 مرا گفتا جوابی گوی در دم
 بدو گفتم چه حاجت کاین مسائل
 بلی - گفتا - ولی بر وفق مسؤل

پس از الحاح ایشان، کردم آغاز
 به یک لحظه میان جمع بسیار

ز من این خردگی‌ها در گذارند
 نکرده هیچ قصد گفتن شعر
 ولی گفتن نبود الا به نادر
 به نظم مثنوی هرگز نپرداخت
 به هر ظرفی درون معنی ننگجد
 که بحر قلزم اندر ظرف ناید
 چرا چیزی دگر بروی فزایم
 به نزد اهل دل تمهیدِ عذرست
 که در صد قرن چون عطار ناید
 بُودِ یک شمه از دُگانِ عطار
 نه چون دیو از فرشته استراق است

کنون از لطف و احسانی که دارند
 همه دانند کاین کس در همه عمر
 بر آن طبعم اگر چه بود قادر
 به نثر ار چه کتب بسیار می ساخت
 عروض و قافیه معنی نسنجد
 معانی هرگز اندر حرف ناید
 چو ما از حرف خود در تنگنایم
 نه فخر است این سخن کز بابِ شکرست
 مرا از شاعری خود عار ناید
 اگر چه زاین نمط صد عالمِ اسرار
 ولی این بر سبیلِ اِتِّفاق است

نبشتم یک به یک نه بیش نه کم
 وز آن راهی که آمد باز شد باز
 مرا گفتا بر آن چیزی بیفزای
 ز عینِ علمِ با عینِ عیان آر
 که پردازم بدو از ذوقِ حالی
 که صاحبحال داند کآن چه حال است
 نکردم ردِ سُؤالِ سائلِ دین
 در آمد طوطیِ طبعم به گفتار
 بگفتم جمله را در ساعتی چند
 جواب آمد به دل کاین گلشن ما است
 شود ز آن چشم دلها جمله روشن
 نهادم نام او را گلشنِ راز

عَلَى الْجُمْلَه؛ جوابِ نامه در دم
 رسول آن نامه را بستد به اعزاز
 دگر باره عزیزی کارفرمای
 همان معنی که گفتی در بیان آر
 نمی دیدم در اوقات آن مجالی
 که وصف آن به گفت و گو محالست
 ولی بر وفق قول قائلِ دین
 پی آن تا شود روشن تر اسرار
 به عون و فضل و توفیق خداوند
 دل از حضرت چو نام نامه درخواست
 چو حضرت کرد نام نامه گلشن
 از آن گلشن گرفت شمه‌ئی باز

در او راز دل گله‌ها شکفته است
 زبان سوسنِ او جمله گویاست
 تأمل کن به چشم دل یکایک
 ببین منقول و معقول و حقایق
 به چشم مُنکری منگرد در او خوار
 نشانِ ناشناسی ناسپاسی است
 غرض زاین جمله آن کز ما کند یاد
 به نام خویش کردم ختم و پایان
 که تا اکنون کسی دیگر نگفته است
 عیون نرگس او جمله بیناست
 که تا برخیزد از پیش تو این شک
 مُصَفِّی کرده در علم دقایق
 که گله‌ها گردد اندر چشم تو خار
 شناسایی حق در حق شناسی است
 عزیزی گویدم رحمت بر او باد
 الهی عاقبت «محمود» گردان

پرسش

نخست از فکرِ خویشم در تحیر
 چه چیز است آنکه خوانندش تفکر؟
 چه بود آغازِ فکرت را نشانی؟
 سرانجام تفکر را چه خوانی؟

پاسخ

مرا گفتمی بگو چه بود تفکر
 تفکر، رفتن از باطل سوی حق
 حکیمان کاندرا این کردند تصنیف
 که چون حاصل شود در دل تصور
 وز او چون بگذری هنگام فکرت
 تصور کآن بود بهر تدبیر
 ز ترتیب تصوراتی معلوم
 مقدم چون پدر، تالی چو مادر
 ولی ترتیب مذکور از چه و چون
 دگر باره در آن گریست تأیید
 رهی دور و دراز است آن رها کن
 در آدر وادی ایمن زمانی
 محقق را که از وحدت شهود است
 دلی کز معرفت نور و صفا دید
 کز این معنی بماندم در تحیر
 به جزو اندر بدیدن کل مطلق
 چنین گفتند در هنگام تعریف
 نخستین نام وی باشد تذکر
 بود نام وی اندر عرف عبرت
 به نزد اهل عقل آمد تفکر
 شود تصدیق نام مفهوم مفهوم
 نتیجه هست فرزندی، ای برادر
 بود محتاج استعمال قانون
 هر آینه که باشد محض تقلید
 چو موسی یک زمان ترک عصا کن
 شنو «انّی انا الله» بی گمانی
 نخستین نظره بر نور وجود است
 ز هر چیزی که دید اول خدا دید

بِوَد فِکْر نِکُور اِشْرَط تَجْرِیدِ هِر آن کَس رَا کِه اِیْزِد رَاه نَنمُود حَکِیمِ فِلسَفی چَوْن هِست حِیران اِز اَمکَان مِی کُند اِثباتِ وَاجب گَهِی اِز دُور دَارِد سَیْرِ مَعکُوس چَو عَقْلش کَرْد دَر هِستی تَوَعُّل ظُهْر جَمَلَهٗ اَشیا بَه ضِد اِست چَو نَبُودِ ذَات حَق رَا ضِد و هِمْتا نَدَارِد مَمکِن اِز وَاجب نَمونَه زَهی نَادان کِه اَو خُور شِیدِ تَابان

پس آنکه لمعه‌ئی از برق تأیید
 ز استعمال منطبق هیچ نگشود
 نمی‌بیند ز اشیا غیر امکان
 از این حیران شده در ذات واجب
 گهی اندر تسلسل گشته محسوس
 فرو پیچید پایش در تسلسل
 ولی حق را نه مانند و نه ند است
 ندانم تا چگونه دانسی او را
 چگونه دانیش آخر چگونه؟
 به نور شمع جوید در بیابان

اِگر خُور شِید بَر یک حَال بُوْدی نَدانستی کِسی کَاین پَر تو اوست جِهان جَمَلَه فِرُوع نُور حَق دَان چَو نُور حَق نَدَارِد نَقْل و تَحْوِیل تو پِنْداری جِهان خُود هِست قَائِم کِسی کُو عَقْل دُور اِنْدِیش دَارِد ز دُور اِنْدِیشِی عَقْل فِضُولِی خَرْد رَا نِیست تَابِ نُورِ آن رُوی دُو چِشْم «فِلسَفی» چَوْن بُوْد اَحْوَل ز نَابِینایِی اَمَد رَاه «تَشْبِیه» «تَناسُخ» ز آن سَبب کُفْر اِست و باطَل کِسی کُو رَا طَریقِ «اِعْتِزال» اِست رَمَد دَارِد دُو چِشْم «اهلِ ظاهِر»

شعاع او به یک منوال بودی
 نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست
 حق اندروی ز پیدائی است پنهان
 نیاید اندر او تغییر و تبدیل
 به ذات خویشتن پیوسته دائم
 بسی سرگشتگی در پیش دارد
 یکی شد «فلسفی» دیگر «حلولی»
 برو از بهر او چشم دگر جوی
 ز واحد دیدن حق شد مُعْطَل
 ز یک چشمی است ادراکات تنزیه
 که آن از تنگ چشمی گشت حاصل
 چو آکمه بی نصیب از هر کمال است
 که از ظاهر نبیند جز مظاهر

«کلامی» کوندارد ذوق توحید به تاریکی در است از غیم تقلید

در او هرچ آن بگفتند از کم و بیش نشانی داده اند از دیده خویش
منزه ذاتش از چند وجه و چون تَعَالَى شَأْنُهُ عَمَّا يَقُولُونَ

پرسش

کدامین فکر ما را شرط راه است؟
چرا این طاعت و آن یک گناه است؟

پاسخ

در آلاء فکر کردن شرط راه است
بُود در ذات حق اندیشه باطل
چو روشن گشته است آیات از ذات
نگردد ذات او روشن ز آیات
همه عالم به نور اوست پیدا
کجا او گردد از عالم هویدا
نگنجد نور ذات اندر مظاهر
که سَبَحَاتِ جلالش هست قاهر
رها کن عقل را، با حق همی باش
که تاب خور ندارد چشم خُفَّاش
در آن موضع که نور حق دلیل است
چه جای گفتگوی جبرئیل است
فرشته گرچه دارد قرب درگاه
نگنجد در مقام «لِی مَعَ اللَّهِ»
چو نور او ملک را پر بسوزد
خرد را جمله پا و سر بسوزد
بُود نور خرد در ذات اَنُور
چو مُبَصَّر با بَصَر نزدیک گردد
به سان چشم سردر چشمه خُور
سیاهی - گربدانی - نور ذات است
بصر ز ادراک آن تاریک گردد
سیه جز قابض نور بصر نیست
به تاریکی درون آب حیات است
چه نسبت خاک را با عالم پاک
نظر بگذار، کاین جای نظر نیست
سیه رویی ز ممکن در دو عالم
که ادراک است عجز از درک ادراک
سوادُ الْوَجْهِ فِي الدَّارِینِ درویش
جدا هرگز نشد. وَاللَّهِ اعْلَمُ
چه می گویم که هست این نکته باریک
سواد اعظم آمد بی کم و بیش
شب روشن میان روز تاریک

در این مشهد که انوارِ تَجَلُّی است
 اگر خواهی که بینی چشمهٔ خور
 چو چشم سر ندارد طاقتِ تاب
 از او چون روشنی کمتر نماید
 عدم آینهٔ هستی است مطلق
 عدم چون گشت هستی را مقابل
 شد آن وحدت از این کثرت پدیدار
 عدد گرچه یکی دارد بدایت
 عدم در ذات خود چون بود صافی
 حدیث «كُنْتُ كَنْزًا» را فرو خوان
 عدم آینه، عالمِ عکس، و انسان
 تو چشم عکسی و او نور دیده است
 جهان انسان شد و انسان جهانی
 چو نیکو بنگری در اصل این کار
 حدیثِ قدسی این معنی بیان کرد
 جهان را سر به سر آینه‌ئی دان
 اگر یک قطره را دل بر شکافی
 به هر جزوی ز خاک ار بنگری راست
 به اعضا پشه‌ئی همچندِ فیل است
 درونِ حبه‌ئی صد خرمن آمد
 به پرِ پشه‌ئی در جای جانی
 به آن خردی که آمد حبهٔ دل
 در او در جمع گشته هر دو عالم

سخن دارم ولی ناگفتن اولی است
 تو را حاجت فُتد با چشم دیگر
 توان خورشیدِ تابان دید در آب
 در ادراک تو حالی می‌فزاید
 کز او پیدا است عکس تابش حق
 در او عکسی شد اندر حالِ حاصل
 یکی را چون شُردی گشت بسیار
 ولیکن نبودش هرگز نهایت
 از او با ظاهر آمد گنج مخفی
 که ناپیدا بینی گنج پنهان
 چو چشم عکس در وی شخص پنهان
 به دیده نور دیده کس ندیده است
 از این پاکیزه‌تر نبود بیانی
 هم او بیننده هم دیده است و دیدار
 به بی یَسْمَع و بی یُبْصِر عیان کرد
 به هر یک ذره در صد مهر تابان
 برون آید از آن صد بحرِ صافی
 هزاران آدم اندر وی هویدا است
 در اسماء قطره‌ئی مانند نیل است
 جهانی در دلِ یک ارزن آمد
 درونِ نقطهٔ چشم آسمانی
 خداوند دو عالم را است منزل
 گهی ابلیس گردد گاه آدم

ببین عالم همه در هم سرشته
 همه با هم به هم چون دانه و بر
 به هم جمع آمده در نقطهٔ حال
 ازل عین ابد افتاد با هم
 ز هر یک نقطه زین دور مسلسل
 ز هر یک نقطه دوری گشته دایر
 اگر یک ذره را برگیری از جای
 همه سرگشته و یک جزو از ایشان
 تعین هریکی را کرده محبوس
 تو گوئی دائماً در سیر و حبس اند
 همه در جنبش و دائم در آرام
 همه از ذات خود پیوسته آگاه
 به زیر پردهٔ هر ذره پنهان

تو از عالم همین لفظی شنیدی
 چه دانستی ز صورت یا ز معنی
 بگو سیمرغ و کوه قاف چه بود
 کدام است آن جهان کآن نیست پیدا
 همین عالم نبود آخر که دیدی
 بیا بنما که جا بُلقا کدام است
 مشارق با مغارب را بیندیش
 بیان «مِثْلُهِنَّ» از ابن عباس
 تو در خوابی و این دیدن خیال است
 به صبح حشر چون گردی تو بیدار

بیا برگو که از عالم چه دیدی
 چه باشد آخرت؟ چون است دنیا
 بهشت و دوزخ و اعراف چه بود
 که یک روزش بود یک سال اینجا
 نه «مَالَا تُبْصِرُونَ» آخر شنیدی
 جهان شهر جابلسا کدام است
 چو این عالم ندارد از یکی بیش
 شنو، پس خویشتن را نیک بشناس
 هر آنچه دیده‌ای از وی مثال است
 بدانی کاین همه وهم است و پندار

چو بر خیزد خیالِ چشمِ احوّل
 چو خورشیدِ نُهانِ بنمایدت چهر
 فُتد یک تاب از او بر سنگِ خاره
 بکن اکنون که کردن می توانی
 چه می گویم حدیثِ عالمِ دل
 جهان آن تو و تو مانده عاجز
 چو محبوسان به یک منزل نشسته
 نشستی چون زنان در کوی ادبار
 دلیرانِ جهان آغشته در خون
 چه کردی فهم از «دینُ العجایز»
 زنان چون ناقصات عقل و دین اند
 اگر مردی برون آید و سفر کن
 میاسا روز و شب اندر مراحل
 خلیل آسا برو حق را طلب کن
 ستاره بامه و خورشیدِ اکبر
 بگردان زاین همه - ای راهرو - روی
 و یا چون موسی عمران در این راه
 تورا تا وقفه اندر طور فانی است
 حقیقت کهر با ذات تو گاه است
 تجلی گر رسد بر کوه هستی
 گدائی گردد از یک جذبه شاهی
 برون آید از سرای «امّ هانی»
 برو اندر پیِ خواجه به «اسرا»
 گذاری کن ز «کاف» و «نون» کونین
 زمین و آسمان گردد مُبَدَّل
 نماند نورِ ناهید و مه و مهر
 شود چون پشمِ رنگین پاره پاره
 چو نتوانی، چه سود آن را که دانی
 تو را ای سرنشیبِ پای در گل
 ز تو محروم تر کس دیده هرگز؟!
 به دستِ عجز پای خویش بسته
 نمی داری ز جهل خویشتن عار
 تو سر پوشیده، ننهی پای بیرون
 که بر خود جهل می داری تو جایز
 چرا مردانِ ره ایشان گزینند
 هر آنچ آید به پشت زان گذر کن
 مشو موقوف همراه و رواحل
 شبی را روز و روزی را به شب کن
 بود حس و خیال و عقلِ آنور
 همیشه «لأحِبُّ الأفلین» گوی
 برو تا بشنوی «انّی أنا الله»
 جوابِ «ارنی» تو «لن ترانی» است
 جز این اندیشه هر جا شد تباه است
 شود چون خاکِ ره هستی ز پستی
 به یک لحظه دهد کوهی به کاهی
 بگو مطلق حدیث «من رآنی»
 تفرج کن همه آیات کبری
 نشین بر «قاف» قرب «قاب قوسین»

دهد حق مرتورا هرچ آن بخواهی نمایندت همه اشیا کماهی

به نزد آنکه جانش در تجلی است
عَرَضِ اِعراب، و جوهر چون حروفست
از او هر عالمی چون سوره‌ای خاص
نخستین آیتش عقلِ کُل آمد
دوم نفسِ کُل آمد آیتِ نور
سیّم آیت در او شد عرشِ رحمان
پس از وی جرّمهای آسمانی است
نظر کن باز در جرّمِ عناصر
پس از عُنصُرُ بُودِ جرّمِ سه مولود
به آخر گشت نازلِ نفسِ انسان

همه عالم کتاب حق تعالی است
مراتب همچو آیاتِ وقوفست
یکی ز آن فاتحه و آن دیگر اخلاص
که در وی همچو «باء» بِسْمِلِ آمد
که چون مصباح شد از غایتِ نور
چهارم آیتِ کُرْسِی همی دان
که در وی سوره «سَبْعُ المَثانی» است
که هر یک آیتی هستند باهر
که نتوان کرد این آیاتِ محدود
که بر «ناس» آمد آخر ختمِ قرآن

مشو محبوس «ارکان» و «طبایع»
تفکر کن تو در خَلقِ سماوات
بین یک ره که تا خود «عرشِ اعظم»
چرا کردند نامش عرشِ رحمان
چرا در جنبش اند این هر دو مادام
مگر دل مرکز عرش بسیط است
برآید در شبان روزی کم و بیش
از او در جنبش اجسام مُدَوَّر
ز مشرق تا به مغرب همچو دولاب
به هر روز و شبی این چرخِ اعظم
وز او افلاکِ دیگر هم بدین سان

برون آی و نظر کن در صنایع
که تا ممدوح حق گردی در آیات
چگونه شد محیطِ هر دو عالم
چه نسبت دارد او با قلبِ انسان
که یک لحظه نمی گیرند آرام
که آن چون نقطه، و این دور محیط است
سراپای تو عرش، ای مرد درویش
چرا گشتند یک ره؟! نیک بنگر
همی گردند دائم بی خور و خواب
کند دورِ تمامیِ گرد عالم
به چرخ اندر همی باشند گردان

همی گردند این هشت مَقْوَس
 که آن را نه تفاوت نه فُروج است
 بر او بر همچو شیر و خوشه آونگ
 ز جدی و ذلو و حوت آنجا نشان است
 که بر کرسی مقام خویش دارند
 ششم برجیس را جا و مکان است
 به چارم آفتاب عالم آرای
 قمر بر چرخ دنیا گشت وارد
 به قوس و حوت کرد انجام و آغاز
 اسد خورشید را شد جای آرام
 عطارد رفت در جوزا و خوشه
 ذنب چون رأس شد یک عقده بگریزد
 شود با آفتاب آنکه مقابل
 ز تقدیر عزیزی کو علیم است
 هر آینه که گوئی نیست باطل
 که باطل دیدن از ضعف یقین است
 نباشد در وجود تیر و بهرام
 فلک را بینی اندر حکم جبار
 اثر - گوید - که از شکل غریب است
 به حکم و امر حق گشته مُسَخَّر

ولی بر عکسِ دَوْر «چرخِ اطلس»
 معدّل کرسی «ذات البُروج» است
 حَمَل با ثور و با جوزا و خرچنگ
 دگر میزان و عقرب پس کمان است
 ثوابت یک هزار و بیست و چارند
 به هفتم چرخ کیوان پاسبان است
 بوَد پنجم فلک مریخ را جای
 سیم زهره دوم جای عطارد
 ز حَل را جدی و ذلو و مشتری باز
 حَمَل با عقرب آمد جای بهرام
 چو زهره ثور و میزان ساخت گوشه
 قمر خرچنگ را همجنس خود دید
 قمر را بیست و هشت آمد منازل
 پس از وی همچو عُرْجونِ قدیم است
 اگر در فکر گردی مردِ کامل
 کلام حق همی ناطق بدین است
 وجود پشه دارد حکمت، ای خام
 ولی چون بنگری در اصل این کار
 مُنَجِّم چون زایمان بی نصیب است
 نمی بیند مگر کاین چرخِ أَخْضَر

به گردش روز و شب چون چرخِ فَخَّار
 ز آب و گل کند یک ظرفِ دیگر
 زیک استاد و از یک کارخانه است

تو گویی هست این افلاکِ دَوَّار
 وز او هر لحظه ئی دانای داور
 هر آنچه در مکان و در زمانه است

چرا هر لحظه در نقص و وبال اند
 چرا گشتند آخر مختلف حال
 گهی تنها فتاده گاه زوج اند
 ز شوقِ کیست او اندر کشاکش
 گهی بالا و گه شیب او فتاده
 گرفته جای خود در زیر افلاک
 بنهد پای یک ذره پس و پیش
 به هم جمع آمده کس دیده هرگز؟!
 شده یک چیز از حکم ضرورت
 جماد آنگه نبات آنگاه حیوان
 ز صورت گشته صافی صوفیانه
 به جان استاده و گشته مُسَخَّر
 نبات از مهر بر پای ایستاده
 پی ابقای جنس و نوع و اشخاص
 مر او را روز و شب گشته طلبکار

کواکب گر همه اهل کمال اند
 همه در جای و سیر و لون و اشکال
 چرا گه در حسیض و گه در اوج اند
 دل چرخ از چه شد آخر پر آتش
 همه آنجُم بر او گردان پیاده
 عناصر باد و آب و آتش و خاک
 ملازم هر یکی در منزل خویش
 چهار اضداد در طبع مراکز
 مخالف هر یکی در ذات و صورت
 موالید سه گانه گشته ز ایشان
 هیولی را نهاده در میانه
 همه از امر و حکم داد داور
 جماد از قهر بر خاک او فتاده
 نُزوع جانور از صدق و اخلاص
 همه بر حکم داور داده اقرار

به اصل خویش یک ره نیک بنگر
 جهان را سر به سر در خویش می بین
 در آخر گشت پیدا نفس آدم
 نه آخر علت غائی در آخر
 ظلومی و جهولی ضد نورند
 چو پشت آینه باشد مُکَدَّر
 شعاع آفتاب از چارم افلاک
 تو بودی عکس معبودِ ملایک

که مادر را پدر شد باز و مادر
 هر آنچ آمد به آخر، پیش می بین
 طُفَیل ذات او شد هر دو عالم
 همی گردد به ذات خویش ظاهر!
 ولیکن مظهرِ عینِ ظهورند
 نماید روی شخص از روی دیگر
 نگرده منعکس جز بر سر خاک
 از آن گشتی تو مسجودِ ملایک

وز او در بسته با تو ریسمانی
 که جانِ هر یکی در تو است مُضْمَر
 بدان خود را که تو جانِ جهانی
 که دل در جانبِ چپ باشد از تن
 زمین و آسمان پیرایهٔ تو است
 بلندی را نگر کو ذاتِ پستی است
 ارادی برتر از حصر و شمار است
 ز اعضا و جوارح و ز رباطات
 فرو ماندند در تشریح انسان
 به عجز خویش هر یک کرده اقرار
 معاد و مبدأ هر یک به اسمی است
 بدان اسم اند در تسبیح دائم
 به وقت بازگشتن چون دری شد
 اگر چه در معاش از در به در شد
 که هستی صورتِ عکسِ مُسَمَّی
 به تو است، ای بندهٔ صاحبِ سعادت
 بقا داری نه از خود لیک از آنجا
 زهی باطن که عینِ ظاهر آمد
 همان بهتر که خود را می ندانی
 در اینجا ختم شد بحثِ تفکر

بوَد از هرتنی پیشِ تو جانی
 از آن گشتند امرت را مُسَخَّر
 تو مغزِ عالمِ ای ز آن در میانی
 تو را رُبَعِ شمالی گشت مسکن
 جهانِ عقل و جان سرمایهٔ تو است
 ببین آن نیستی کو عینِ هستی است
 طبیعی قوَتِ توده هزار است
 وز آن هر یک شده موقوفِ آلات
 پزشکان اندر آن گشتند حیران
 نبرده هیچ کس ره سوی این کار
 ز حق با هر یکی حَظُّی و قِسمی است
 از آن اسم اند موجوداتِ قائم
 به مبدأ هر یکی ز آن مصدری شد
 از آن در کآمد اول هم به در شد
 از آن دانسته ای تو جمله آسما
 ظهور قدرت و علم و ارادت
 سمعی و بصیری، حَیّ و گویا
 زهی اول که عینِ آخر آمد
 تو از خود روز و شب اندر گمانی
 چو انجامِ تفکر شد تحیر

پرسش

که باشم من؟ مرا از من خبر کن
چه معنی دارد «اندر خود سفر کن»؟

پاسخ

دگر کردی سؤال از من که «من» چیست
چو هست مطلق آید در اشارت
حقیقت کز تعین شد معین
من و تو عارض ذات وجودیم
همه یک نور دان اشباح و ارواح
تو گوئی لفظ «من» در هر عبارت
چو کردی پیشوای خود خرد را
بروای خواجه خود را نیک بشناس
«من» تو برتر از جان و تن آمد
به لفظ «من» نه انسان است مخصوص
یکی ره برتر از کون و مکان شو
ز خط و همی «های» هویت
نماند در میان رهرو راه
بود هستی بهشت، امکان چو دوزخ
چو برخیزد تو را این پرده از پیش
همه حکم شریعت از «من» تو است
«من» تو چون نماند در میانه

مرا از من خبر کن، تا که «من» کیست
به لفظ «من» کنند از وی عبارت
تو او را در عبارت گفته‌ای «من»
مُشَبَّک‌های مَشکاتِ وجودیم
گه از آینه پیدا گه ز صبح
به سوی روح می باشد اشارت
نمی دانی ز جزو خویش خود را
که نبود فربهی مانند آماس
که این هر دو ز اجزای «من» آمد
که تا گوئی به آن جان است مخصوص
جهان بگذار و خود در خود جهان شو
دو چشمی می شود در وقت رؤیت
چو «های» «هو» شود ملحق به الله
من و تو در میان مانند برزخ
نماند نیز حکم مذهب و کیش
که این بر بسته جان و تن تو است
چه کعبه چه کنشت و دیرو خانه

«تَعَيْن» نقطهٔ وهمی است بر «عین»
 دو خطوهٔ بیش نبود راه سالک
 یک از «های» هویت درگذشتن
 در این مشهد یکی شد «جمع» و «افراد»
 تو آن جمع ای که عین وحدت آمد
 کسی این ره شناسد کو گذر کرد
 از این یک نقطه «عین» تو شود «غین»
 اگر چه دارد آن چندین مهالک
 دوم صحرای هستی در نوشتن
 چو «واحد» ساری اندر عین اعداد
 چو آن واحد که عین کثرت آمد
 ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد

پرسش

مسافر چون بُود؟ رهرو کدام است؟
 که را گویم که او مرد تمام است؟

پاسخ

دگر گفتمی مسافر کیست در راه
 کسی کو شد ز اصل خویش آگاه
 مسافر آن بُود کو بگذرد زود
 ز خود صافی شود چون آتش از دود
 سُلوکش سَیرِ کشفی دان ز امکان
 سوی واجب به ترکِ شین و نقصان
 به عکس سَیرِ اول در منازل
 روَد تا گردد او انسان کامل

بدان اول، که تا چون گشت موجود
 کز او انسان کامل گشت مولود
 در اَطوارِ جمادی بود پیدا
 پس از روحِ اضافی گشت دانا
 پس آنکه جنبشی کرد او ز قدرت
 پس از وی شد ز حق صاحب ارادت
 به طفلی کرد باز احساسِ عالم
 در او بالفعل شد و سواسِ عالم
 چو جزویات شد بروی مرتب
 به کلیات ره برد از مرکب
 غضب شد اندر او پیدا و شهوت
 وز ایشان خاست بخل و حرص و نخوت
 به فعل آمد «صفت‌های ذمیمه»
 بتر شد از دد و دیوو و بهیمه
 تنزل را بُود این نقطه اَسْفَل
 که شد با نقطه وحدتِ مقابل
 شد از افعال کثرت بی نهایت
 مقابله گشت از این رو با بدایت
 اگر گردد مَقیّد اندر این دام
 به گمراهی بُود کمتر ز انعام
 و گرنوری رسد از عالمِ جان
 ز فیضِ «جَدبه» یا از عکس «برهان»
 دلش با لطفِ حق همراز گردد
 از آن راهی که آمد باز گردد

ز جذبه یا ز برهان حقیقی کند یک رجعت از سَجِّینِ فُجَّارِ
 به توبه متصف گردد در آن دم ز افعال نکوهیده شود پاک
 چو یابد از صفاتِ بدِ نجاتی نماند قدرت جزویش در کل
 ارادت با رضای حق شود ضَمِّ ز علم خویشتن یابد رهائی
 دهد یکباره هستی را به تاراج رسد چون نقطهٔ آخر به اول
 رهی یابد به ایمان حقیقی رخ آرد سوی عَلِیِّینِ اَبْرارِ
 شود در «اصطفی» ز اولاد آدم چو ادریس نبی آید بر افلاک
 شود چون نوح از آن صاحب ثباتی خلیل آسا شود صاحب توکل
 رود چون موسی اندر باب اعظم چو عیسی نبی گردد سمائی
 در آید از پی احمد به معراج در آنجا نه ملک گنجد نه مُرْسَلِ

نبی چون آفتاب آمد ولی ماه نبوت در کمال خویش صافی است
 «ولایت» در «ولی» پوشیده باید «ولی» از پیروی چون همدم آمد
 ز «ان کُنْتُمْ تُحِبُّونَ» یابد او راه در آن خلوت سرا محبوب گردد
 بود تابع ولی از روی معنی ولی آنگه رسد کارش به اتمام
 مقابل گردد اندر «لی مع الله» ولایت اندر او پیدا نه مخفی است
 ولی اندر نبی پیدا نماید «نبی» را در ولایت محرم آمد
 به خلوتخانهٔ «یُحِبُّبِكُمْ اللهُ» به حق یکبارگی مجذوب گردد
 بود عابد ولی در کوی معنی که وا آغاز گردد باز از انجام

کسی مرد تمام است کز تمامی پس آنگاهی که ببرد او مسافت
 بقائی یابد او بعد از فنا باز شریعت را شعاع خویش سازد
 کند با خواجگی کارِ غلامی نهد حق بر سرش تاجِ خلافت
 رود ز انجام ره دیگر به آغاز طریقت را دثار خویش سازد

«حقیقت» خود مقام ذات او دان
 به اخلاق حمیده گشته موصوف
 همه با او ولی او از همه دور
 شده جامع میان کفر و ایمان
 به علم و زهد و تقوی بوده معروف
 به زیر قبه‌های ستر مستور

تبه گردد سراسر مغز بادام
 ولی چون پخته شد بی پوست نیکوست
 «شریعت» پوست، مغز آمد «حقیقت»
 خلل در راه «سالک» نقص مغز است
 چو «عارف» با یقین خویش پیوست
 وجودش اندر این عالم نیاید
 و گر با پوست تابد تابش خور
 درختی گردد او از آب و از خاک
 همان دانه برون آید دگر بار
 چو سیر حبه بر خط شجر شد
 چو شد در دایره «سالک» مکمل
 دگر باره شود مانند پرگار
 تناسخ نبود این، کز روی معنی
 وقد سألوا وقالوا ما النهایه
 گرش از پوست بیرون آوری خام
 اگر مغزش بر آری بر کنی پوست
 میان این و آن باشد «طریقت»
 چو مغزش پخته شد بی پوست نغز است
 رسیده گشت مغز و پوست بشکست
 برون رفت و دگر هرگز نیاید
 در این نشأت کنی یک دور دیگر
 که شاخش بگذرد از جمله افلاک
 یکی صد گشته از تقدیر جبار
 ز نقطه خط، ز خط دوری دگر شد
 رسد هم نقطه آخر به اول
 بر آن کاری که اول بود بر کار
 ظهورات است در عین تجلی
 فقیل هی الرجوع الی البدایه

«نبوت» را ظهور از آدم آمد
 «ولایت» بود باقی تا سفر کرد
 «ظهور کل» او باشد به خاتم
 وجود اولیاء او را چو عضوند
 چو او از خواجه یابد نسبت تام
 کمالش در وجود خاتم آمد
 چو نقطه در جهان دوری دگر کرد
 به او گردد تمامی دور عالم
 که او کل است و ایشان همچو جزوند
 از او و ظاهر آید رحمت عام

شود او مقتدای هر دو عالم خلیفه گردد از اولادِ آدم

چو نور آفتاب از شب جدا شد
دگر باره ز دور چرخ دَوّار
بود نور نبی خورشیدِ اعظم
اگر تاریخِ عالم را بخوانی
ز خور هر دم ظهورِ سایه‌ئی شد
زمانِ خواجه وقتِ استوا بود
به خطِّ استوا بر قامتِ راست
چو کرد او بر صراطِ حق اقامت
نبودش سایه کآن دارد سیاهی
ورا قبله میانِ غرب و شرق است
به دست او چو شیطان شد مسلمان
مراتب جمله زیر پایهٔ اوست
ز نورش شد ولایت سایه گستر
ز هر سایه که اول گشت حاصل
کنون هر عالمی باشد ز اُمت
«نبی» چون در نبوت بود اکمل
«ولایت» شد به خاتم جمله ظاهر
از او عالم شود پرامن و ایمان
نماند در جهان یک نفس کافر
بود از سرِّ وحدت واقفِ حق

تورا صبح و طلوع و استوا شد
زوال و عصر و مغرب شد پدیدار
گه از موسی پدید و گه ز آدم
مراتب را یکایک باز دانی
که آن معراج دین را پایه‌ئی شد
که از هر ظلّ و ظلّمت مُصطفی بود
ندارد سایه پیش و پس چپ و راست
به امرِ «فَاسْتَقِم» می داشت قامت
زهی نورِ خدا ظلّ الهی
ازیرا در میانِ نور غرق است
به زیر پای او شد سایه پنهان
وجودِ خاکیان از سایهٔ اوست
مشارِق با مغارب شد برابر
در آخر شد یکی دیگر مقابل
رسولی را مقابل در نبوت
بود از هر «ولی» ناچار افضل
بر اول نقطه هم ختم آمد آخر
جماد و جانور یابد از او جان
شود عدلِ حقیقی جمله ظاهر
در او پیدا نماید وجهِ مطلق

پرسش

که شد بر سر وحدت واقف آخر؟
شناسای چه آمد عارف آخر؟

پاسخ

کسی بر سرِ وحدت گشت واقف
دل عارف شناسای وجود است
به جز هستِ حقیقی «هست» شناخت
وجود تو همه خار است و خاشاک
برو تو خانه دل را فرو روبرو
چو تو بیرون شدی او اندر آید
کسی کو از نوافل گشت محبوب
درون جانِ محبوب او مکان یافت
زهستی تا بود باقی بر او شین
موانع تا نگردانی ز خود دور
موانع چون در این عالم چهار است
نخستین پاکی از احداث و آنجاس
سوم پاکی ز اخلاق ذمیمه است
چهارم پاکی سرّ است از غیر
هر آن کو کرد حاصل این طهارات
تو تا خود را بکلی در نبازی
چو ذاتت پاک گردد از همه شین
نماند در میانه هیچ تمییز

که او واقف نشد اندر مواقف
وجودِ مطلق او را در شهود است
از آن رو هستی خود پاک در باخت
برون انداز از خود جمله را پاک
مهیا کن مقام و جای محبوب
به تویی «تو» جمالِ خود نماید
به «لا» ی نفی کرد او خانه جاروب
ز بی یسمع و بی یبصر نشان یافت
نیابد علم عارف صورتِ عین
درون خانه دل نایدت نور
طهارت کردن از وی هم چهار است
دوم از معصیت و ز شرّ و سواس
که با وی آدمی همچون بهیمه است
که اینجا منتهی می گرددش سیر
شود بی شک سزاوار مناجات
نمازت کی شود هرگز نمازی
نمازت گردد آنگه قرّة العین
شود «معروف» و «عارف» جمله یکچیز

پرسش

اگر معروف و عارف ذات پاک است
چه سودا در سر این مُشتِ خاک است

پاسخ

مکن بر نعمتِ حق ناسپاسی
جز او معروف و عارف نیست. دریا ب
عجب نبود که ذره دارد امّید
به یاد آور مقام و حال فطرت
«أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ» ایزد که را گفت؟
در آن روزی که گلها می سرشتند
اگر آن نامه را یکره بخوانی
تو بستی عَقْدِ عهدِ بندگی دوش
کلام حق بدان گشته است مُنْزَل
اگر تو دیده ای حق را به آغاز
صفاتش را ببین امروز اینجا
وگر نه رنج خود ضایع مگردان

که تو حق را به نور حق شناسی
ولیکن خاک می یابد ز خور تاب
هوای تابِ مهر و نور خورشید
کز آنجا باز دانی اصل فکرت
که بود آخر که آن ساعت «بلی» گفت؟
به دل در قصه ایمان نوشتند
هر آن چیزی که می خواهی بدانی
ولی کردی به نادانی فراموش
که یادت آورد از عهد اول
در اینجا هم توانی دیدنش باز
که تا ذاتش توانی دید فردا
برو بنیوش «لَاتَهْدِي» ز قرآن

ندارد باورت اَکْمَه ز آلوان
سپید و زرد و سرخ و سبز و گاهی
نگر تا کورِ مادرزادِ بدحال
خرد از دیدنِ احوالِ عقبی

وگر صد سال گوئی نقل و برهان
به نزد وی نباشد جز سیاهی
کجا بینا شود از کُحْلِ کَحّال
بود چون کورِ مادرزادِ دنیا

وراى عقل طُورى دارد انسان
 بسانِ آتش اندر سنگ و آهن
 چو بر هم اوفتاد اين سنگ و آهن
 از آن مجموع پيدا گردد اين راز
 توئى تو نسخهٔ نقشِ الهى
 كه بشناسد به آن اسرار پنهان
 نهاده است ايزد اندر جان و در تن
 ز نورش هر دو عالم گشت روشن
 چو دانستى، برو خود را برانداز
 بجواز خویش هر چيزى كه خواهى

پرسش

کدامین نقطه را نطق است انا الحق؟
چه گوئی؟ هرزه بود آن رمز مطلق؟!

پاسخ

«أنا الحق» کشف اسرار است، مطلق همه ذرات عالم همچو منصور در این تسبیح و تهلیل اند دائم اگر خواهی که گردد بر تو آسان چو کردی خویشتن را پنبه کاری برآور پنبه پندارت از گوش ندا می آید از حق بر دوامت درآ در وادی ایمن که ناگاه روا باشد «أنا الحق» از درختی هر آنکس را که اندر دل شکی نیست انانیت بود حق را سزاوار جناب حضرت حق را دویی نیست من و ما و توی او هست یک چیز هر آنکو خالی از خود چون خلا شد شود با وجه باقی غیر هالک «حلول» و «اتحاد» از غیر خیزد «تعین» بود کز هستی جدا شد

جزاز «حق» کیست تا گوید انا الحق تو خواهی مست گیر و خواه مخمور بدین معنی همی باشند قائم «و ان من شیء» را یک ره فرو خوان تو هم حلاج وار این دم برآری ندای «واحد القهار» بنیوش چرا گشتی تو موقوف قیامت درختی گویدت «انسی انا الله» چرا نبود روا از نیکبختی یقین داند که هستی جز یکی نیست که «هو» غیب است و غایب وهم و پندار در آن حضرت من و ما و تویی نیست که در وحدت نباشد هیچ تمییز «انا الحق» اندر او صوت و صدا شد یکی گردد «سلوک» و «سیر» و «سالک» ولی وحدت همه از سیر خیزد نه حق شد بنده نه بنده خدا شد

حلول و اتحاد اینجا محال است وجودِ خلق و کثرت در «نمود» است بنه آینه‌ئی اندر برابر یکی ره بازین تا چیست آن عکس چو من هستم به ذات خود معین عدم با هستی آخر چون شود ضم چو ماضی نیست مستقبل مه و سال یکی نقطه است، و همی گشته ساری جز از «من» اندر این صحرا دگر کیست «عرض» فانی است «جوهر» زو مرکب ز طول و عرض و از عمق است اجسام از این جنس است اصل جمله عالم جز از حق نیست دیگر هستی، الحق نمود و همی از هستی جدا کن

که در وحدت دویی عین ضلال است نه هرچ آن می نماید عین «بود» است در او بنگر، ببین آن شخص دیگر نه اینست و نه آن، پس کیست آن عکس ندانم تا چه باشد سایه من نباشد نور و ظلمت هر دو با هم چه باشد غیر از آن یک نقطه حال تو آن را نام کرده نهر جاری بگو با من که تا صوت و صدا چیست بگو کی بود یا خود کو مرکب؟ وجودی چون پدید آمد ز اعدام چو دانستی، بیار ایمان و فالزم «هُوَ الحق» گو و گر خواهی «أنا الحق» نه ای بیگانه، خود را آشنا کن

پرسش

چرا مخلوق را گویند واصل
سلوک و سیر او چون گشت حاصل

پاسخ

وصال حق ز خَلْقِیَّتِ جدائی است
چو «ممکن» گرد امکان برفشاند
وجود هر دو عالم چون خیال است
نه مخلوق است آن کو گشت واصل
عدم کی راه یابد اندر این باب
عدم چه بُود که با حق واصل آید
تو معدوم، و عدم پیوسته ساکن
اگر جانت شود زین معنی آگاه
ندارد هیچ جوهر بی عَرَضِ عَین
حکیمی کاندرا این فن کرد تصنیف
«هیولی» چیست جز معدوم مطلق
چو صورت بی هیولی در قِدَم نیست
شده اجسام عالم زین دو معدوم
ببین ماهیتت را بی کم و بیش
نظر کن در حقیقت سوی امکان
«وجود» اندر کمال خویش ساری است
امور اعتباری نیست موجود
ز خود بیگانه گشتن آشنائی است
به جز «واجب» دگر چیزی نماند
که در وقت بقا عین زوال است
نگوید این سخن را مرد کامل
چه نسبت خاک را بارَبِ ارباب
وز او سیر و سلوکی حاصل آید
به «واجب» کی رسد «معدوم ممکن»
بگویی در زمان استغفرالله
عَرَضِ چه بُود که لایبَقیِ زمانین
به طول و عرض و عمقش کرد تعریف
که می گردد به او صورت محقق
هیولی نیز بی او جز عدم نیست
که جز معدوم از ایشان نیست معلوم
نه معدوم و نه موجود است در خویش
که او بی هستی آمد عین نقصان
«تَعَیِّن» ها امور اعتباری است
عدد بسیار، و یک چیز است معدود

جهان را نیست هستی جز مجازی سراسر کار او لهواست و بازی

هزاران نَشَاه داری خواهه در پیش
ز بحث «جزو» و «کل» نَشَاتِ انسان
بخاری مرتفع گردد ز دریا
شعاع آفتاب از چرخ چارم
کند گرمی دگر ره عزم بالا
چو با ایشان شود خاک و هوا ضَم
غذای جانور گردد ز تبدیل
شود یک نطفه و گردد در اطوار
چو نور نفس گویا بر تن آید
شود طفل و جوان و کهل و کمپیر
رسد آنگه اجل از حضرت پاک

همه اجزای عالم چون نبات اند
زمان چو بگذرد بروی شود باز
رود هریک از ایشان سوی مرکز
چو دریایی است وحدت لیک پر خون
نگر تا قطره باران ز دریا
بخار و ابر و باران و نم و گل
همه یک قطره بود آخر در اول
جهان از عقل و نفس و چرخ و اجرام
اجل چون در رسد در چرخ و انجم
چو موجی برزند گردد جهان طمس
که یک قطره ز دریای حیات اند
همه انجام ایشان همچو آغاز
که نگذارد طبیعت خوی مرکز
کز او خیزد هزاران موج مجنون
چگونه یافت چندین شکل و اسما
نبات و جانور، انسان کامل
کز او شد این همه اشیا مُمَثَّل
چو آن یک قطره دان ز آغاز و انجام
شود «هستی» همه در نیستی گم
یقین گردد «كَانَ لَمْ تَعْنِ بِالْأَمْسِ»

خیال از پیش برخیزد به یک بار
 تو را قُربی شود آن لحظه حاصل
 «وصال» این جایگه رفع خیال است
 مگو «ممکن» ز حدّ خویش بگذشت
 هر آن کُو در معانی گشت فایق
 نماند غیرِ حق در دار و دِیّار
 شوی توبی «تو»یی با دوست واصل
 چو غیر از پیش برخیزد وصال است
 نه او «واجب» شد و نه واجب او گشت
 نگوید کاین بوَد قلب حقایق

پرسش

وصال ممکن و واجب به هم چیست
حدیث قُرب و بُعد و بیش و کم چیست

پاسخ

ز من بشنو حدیث بی کم و بیش
چو هستی را ظهوری در عدم شد
قریب آن «هست» کورا رَشّ نور است
اگر نوری ز خود در تور ساند
چه حاصل مر تو را زین بودِ نابود
نترسد زو کسی کورا شناسد
نماند خوف اگر گردی روانه
تورا از آتش دوزخ چه باک است
از آتش زَرّ خالص بر فرورد
تورا غیر «تو» چیزی نیست در پیش
اگر در خویشتن گردی گرفتار
توئی در دَور هستی جزو سافل
تَعین های عالم بر تو طاری است
از آن گوئی مرا خود «اختیار» است
زمام تن به دست جان نهادند
ندانی کاین ره آتش پرستی است
کدامین اختیار ای مرد عاقل
ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش
از آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد
بعید آن «نیست» ی کز هست دور است
تورا از هستی خود وار هاناند
کز او گاهیت خوف و گه رجا بود
که طفل از سایه خود می هراسد
نخواهد اسب تازی تازیانه
گر از هستی تن و جان تو پاک است
چو غشی نبود اندروی، چه سوزد
ولیکن از وجود خود بیندیش
حجاب تو شود عالم به یک بار
توئی با نقطه وحدت مقابل
از آن گوئی چو شیطان: همچو من کیست
تن من مرکب و جانم سوار است
همه تکلیف بر من زان نهادند
همه این آفت و شومی ز هستی است
کسی را کو بود بالذات باطل

چو «بود» توست یکسر همچو نابود کسی کورا وجود از خود نباشد که را دیدی تو اندر جمله عالم که را شد حاصل آخر جمله امید مراتب باقی، و اهل مراتب مثال «حق» شناس اندر همه جای ز حال خویشتن پرس این «قَدَر» چیست هر آنکس را که مذهب غیر «جبر» است چنان کآن گیر یزدان و اهرمن گفت به ما افعال را نسبت مجازی است نبودی تو که فعلت آفریدند به قدرت بی سبب دانای برحق مقدر گشته پیش از جان و از تن یکی هفتصد هزاران ساله طاعت دگر از معصیت نور و صفا دید عجب تر آنکه این از ترکِ مأمور مر آن دیگر ز منْه‌ی گشته ملعون جناب کبریایی «لأبالی» است چه بود اندر ازل ای مرد نااهل کسی کو با خدا چون و چرا گفت و را زبید که پرسد از چه و چون خداوندی همه در کبریایی است سزاوارِ خدایی لطف و قهر است کرامت آدمی را «اضطرار» است

نگوئی که اختیارت از کجا بود به ذاتِ خویش نیک و بد نباشد که یک دم شادمانی یافت بی غم که ماند اندر کمالی تا به جاوید به زیر امر حق. واللَّهُ غالب ز حد خویشتن بیرون منه پای وز آنجا باز دان کاهل «قَدَر» کیست نبی فرمود کو مانند گبر است مر آن نادان احمق «او» و «من» گفت نسب خود در حقیقت لهو و بازی است تو را از بهر کاری برگزیدند به علم خویش حکمی کرده مطلق برای هریکی کاری معین به جای آورد، و کردش طوق لعنت چو توبه کرد نور «اصْطَفَى» دید شد از الطاف حق مرحوم و مغفور زهی فعلِ توبی چند و چه و چون منزه از «قیاساتِ خیالی» است که این یک شد محمد و آن ابوجهل چو مشرک حضرتش را ناسزا گفت نباشد اعتراض از بنده موزون نه «علت» لایقِ فعلِ خدایی است ولیکن بندگی در جبرِ جَهر است نه زآن کورا نصیبی ز «اختیار» است

نبوده هیچ چیزش هرگز از خود ندارد اختیار و گشته مأمور
 نه ظلمست این که عین علم و عدلست
 به سرعت ز آن سبب تکلیف کردند
 چو از تکلیف حق عاجز شوی تو
 به کلیت رهایی یابی از خویش
 برو جان پدر، تن در قضا ده
 پس آنگه پرسدش از نیک و از بد
 زهی مسکین که شد «مختارِ مجبور»
 نه جورست این که محض لطف و فضلست
 که از ذات خودت تعریف کردند
 به یک بار از میان بیرون روی تو
 غنی گردی به حق، ای مرد درویش
 به تقدیرات یزدانی رضاده

پرسش

چه بحر است آنکه نطقش ساحل آمد
ز قعر او چه گوهر حاصل آمد

پاسخ

یکی دریا است هستی، نطق ساحل
به هر موجی هزاران دُرِ شهبوار
هزاران موج خیزد هر دم از وی
وجود علم از آن دریای ژرف است
معانی چون کند اینجا تنزل
صدف حرف و جواهر دانش دل
برون ریزد ز «نص» و «نقل» و «آخبار»
نگردد قطره‌ئی هرگز کم از وی
غلاف دل در او از صوت و حرف است
ضرورت باشد آن را از تمثیل

شنیدم من که اندر ماه نیسان
ز شیبِ قعرِ بحر آید بر افراز
بخاری مُرتَفَع گردد ز دریا
چکد اندر دهانش قطره‌ئی چند
رود با قعرِ دریا با دلی پر
به قعر اندر رود غَوَاصِ دریا
صدف بالا رود از قعر عُمَّان
به روی بحر بنشیند دهن باز
فرو بارد به امر حق تعالی
شود بسته دهان او به صد بند
شود آن قطره باران یکی دُر
از آن آرد برون لؤلؤوی لالا

تن تو ساحل و هستی چو دریا است
خرد غَوَاصِ آن بحر عظیم است
دل آمد علم را مانند یک ظرف
نفس گردد روان چون برق لامع
بخارش فیض، و باران علم اسماست
که او را صد جواهر در گلیم است
صدف با علم دل صوت است با حرف
رسد زو حرفها و آگوش سامع

صدف بشکن، برون کن دُرِ شهوار
 لغت با اشتقاق و نحو با صرف
 هر آن کو جمله عمر خود در این کرد
 ز جَوزش قشرِ سبز افتاد در دست
 بلی بی پوست ناپخته است هر مغز
 بیفکن پوست، مغزِ نغز بردار
 همی گردد همه پیرا من حرف
 به هرزه صرفِ عمرِ نازنین کرد
 نیابد مغز هر کو پوست نشکست
 ز علم ظاهر آمد علم دین نغز

ز من - جانِ برادر - پند بنیوش
 که عالم در دو عالم سروری یافت
 عمل کآن از سرِ «احوال» باشد
 ولی کاری که از آب و گل آید
 میان جسم و جان بنگر چه فرق است
 از اینجا باز دان احوال و اعمال
 نه علم است آنکه دارد میل دنیا
 نگرده «علم» هرگز جمع با «آز»
 علوم دین ز اخلاق فرشته است
 حدیث مصطفی آخر همین است
 درونِ خانه‌ئی چون هست صورت
 برو بزدای روی تخته دل
 از او تحصیل کن علم وراثت
 کتاب حق بخوان از «نفس» و «آفاق»
 اصول «خلق نیک» آمد «عدالت»
 حکیمی راست گفتار است و کردار
 به حکمت باشدش جان و دل آگه
 به عفت شهوتِ خود کرده مستور
 به جان و دل برو در علم دین کوش
 اگر که تر بُد از وی مهتری یافت
 بسی بهتر ز «علمِ قال» باشد
 نه چون علم است، کآن کار از دل آید
 گراین را غرب گیری، آن چو شوق است
 به نسبت با علوم «قال» با «حال»
 که صورت دارد اما نیست معنی
 ملک خواهی، سگ از خود دور انداز
 نباشد در دلی کو سگ سرشت است
 نکو بشنو که البته چنین است
 فرشته ناید اندر وی ضرورت
 که تا سازد ملک پیش تو منزل
 ز بهر آخرت می کن حراثت
 مُزین شو به اصل جمله اخلاق
 پس از وی حکمت و عفت و شجاعت
 کسی کو متصف گردد بدین چار
 نه گریز باشد و نه نیز ابله
 شَرِه همچون خمود از وی شده دور

مُبْرًا ذاتش از جُبن و تَهْوُر
 ندارد ظلم، از آن خُلُقش نکو شد
 که از افراط و تفریطش کرانه است
 ز هر دو جانبش قعر جحیم است
 نه روی گشتن و بودن بر او دیر
 همی هفت آمد این اضداد ز اعداد
 از آن درهای دوزخ نیز هفت است
 بهشت آمد همیشه عدل را جا
 سزای ظلم، لعن و ظلمت آمد
 عدالت جسم را اقصیٰ کمال است
 ز اجزا دور گردد فعل و تمیز
 میان این و آن پیوند گردد
 که روح از وصف جسمیت مبرا است
 رسد از حق بدو روح اضافی
 در او گیرد فروغ عالم جان
 چو خورشید و زمین آمد به تمثیل
 شعاعش نوربخشای زمین است
 کواکب گرم و سرد و خشک و تر نیست
 سپید و سرخ و سبز و آل و زرد است
 که نه خارج توان گفتن نه داخل
 ز حسنش نفس گویا گشت عاشق
 جهان را «نفس کلی» داد کابین
 علوم و نطق و اخلاق و صباحت
 در آمد همچو رند لابلای

شجاع و صافی از ذُل و تکبر
 عدالت چون شعاع ذات او شد
 همه اخلاق نیکو در میانه است
 میانه چون «صراط المستقیم» است
 به باریکی و تیزی موی و شمشیر
 عدالت چون یکی دارد ز «اضداد»
 به زیر هر عدد سِری نهفت است
 چنان کز ظلم شد دوزخ مهیا
 جزای عدل، نور و رحمت آمد
 ظهور «نیکویی» در اعتدال است
 مُرْکَب چون شود مانند یک چیز
 بسیطُ الذَّات را مانند گردد
 نه پیوندی که از ترکیب اجزا است
 چو آب و گل شود یکباره صافی
 چو یابد تَسْوِیَت اجزای ارکان
 شعاع جان سوی تن وقت تعدیل
 اگر چه خور به چرخ چارمین است
 طبیعتهای عنصر نزد خور نیست
 عناصر جمله از وی گرم و سرد است
 بود حکمش روان چون شاه عادل
 چو از «تعدیل» شد ارکان موافق
 نکاح معنوی افتاد در دین
 از ایشان - می - پدید آمد فصاحت
 «ملاحت» از «جهان بی مثالی»

به «شهرستانِ نیکویی» عَلم زد
 گهی بر رخسِ حُسن او شهسوار است
 چو در شخص است خوانندش ملاحظ
 ولیّ و شاه و درویش و توانگر
 درونِ حَسَنِ روی نیکوان چیست
 جز از «حق» می نیاید دل ربایی
 کجا شهوت دل مردم رباید
 مثال «حق» شناس اندر همه جای
 «حق» اندر کسوتِ حق بین و حق دان
 همه ترتیبِ عالم را به هم زد
 گهی با نطقِ تیغِ آبدار است
 چو در لفظ است گویندش بلاغت
 همه در تحت حکم او مسخر
 نه آن حسن است، تنها گویی آن چیست
 که شرکت نیست کس را در خدایی
 که حق گه گه ز باطل می نماید
 ز حد خویشتن بیرون منه پای
 حق اندر باطل آمد کارِ شیطان

پرسش

چه جزو است آنکه او از کل فزونست
 طریق جُستنِ آن جزو چون است

پاسخ

وجود آن جزو دان کز کل فزون است
 بود موجود را کثرت برونی
 وجود «کل» ز «کثرت» گشت ظاهر
 ندارد «کل» وجودی در حقیقت
 چو «کل» از روی ظاهر هست بسیار
 نه آخر «واجب» آمد جزو هستی
 وجود کل «کثیر واحد» آید
 عَرَض شد هستی کآن اجتماعی است
 به هر جزوی ز کل کان نیست گردد
 جهان کل است و در هر طرفه العین
 دگر باره شود پیدا جهانی
 به هر لحظه جوان این کهنه پیر است
 در آن چیزی دو ساعت می نپاید
 ولیکن «طامَّةُ الْكُبْرَى» نه این است
 از آن تا این بسی فرق است، زنهار
 نظر بگشای در تفصیل و اجمال
 اگر خواهی که این معنی بدانی
 که موجود است کل وین باژگون است
 که از وحدت ندارد جز درونی
 که او در وحدت جزو است سائر
 که او چون عارضی شد بر حقیقت
 بود از جزو خود کمتر به مقدار
 که هستی کرد او را زیردستی
 کثیر از روی کثرت می نماید
 عَرَض سوی عدم بالذات سعی است
 کل اندر دم ز امکان نیست گردد
 عدم گردد وَلَا یَبْقَى زَمَانِین
 به هر لحظه زمین و آسمانی
 به هر دم اندر او حشر و نشیر است
 در آن ساعت که می میرد بزیاید
 که این یوم عمل و آن یوم دین است
 به نادانی مکن خود را گرفتار
 نگر در ساعت و روز و مه و سال
 تو را هم هست مرگ و زندگانی

ز هرچ آن در جهان از زیر و بالا است
جهان چون تو است یک شخص معین
سه گونه نوع انسان را ممت است
دو دیگر زآن ممت اختیاری است
چو مرگ و زندگی باشد مقابل
جهان را نیست «مرگ اختیاری»
ولی هر لحظه می گردد مُبَدَّل
هر آنچ آن گردد اندر حشر پیدا
تن تو چون زمین، سر آسمان است
چو کوه است استخوانهایی که سختست
تنت در وقت مردن از ندامت
دماغ آشفته و جان تیره گردد
مَسَامَت گردد از خوی هم چو دریا
شود از جان کنش - ای مرد مسکین -
به هم پیچیده گردد ساق با ساق
چو روح از تن به کُلَّیَّت جدا شد
بدین منوال باشد حالِ عالم
بقا حق را است باقی جمله فانی است
به «کُلُّ مَنْ عَلَیْهَا فَن» بیان کرد
بُود «ایجاد» و «اعدام» دو عالم
همیشه خلق در خلق جدید است
همیشه فیض فضل حق تعالی
از آن جانب بود ایجاد و تکمیل
ولیکن چون گذشت این طور دنیا

مثالش در تن و جان تو پیدا است
تو او را گشته چون جان او تو را تن
یکی هر لحظه و آن بر حسب ذات است
سِیم مردن مر او را اضطراری است
سه نوع آمد حیاتش در سه منزل
که آن را از همه عالم تو داری
در آخر هم شود مانند اول
ز تو در نزع می گردد هویدا
حواس آنجُم، و خورشید جان است
نباتت موی و اطرافت درخت است
بلرزد چون زمین روز قیامت
حواس هم چو انجم خیره گردد
تو دروی غرقه گشته بی سرو پا
ز سُستی استخوانها پشم رنگین
همه جفتی شود از جفت خود طاق
زمینت «باغ صَفْصَف لَأُثْرَى» شد
که تو در خویش می بینی در آن دم
بیانش جمله در «سَبْعُ الْمَثَانِ» است
«لَفِی خَلْقٍ جَدِیدٍ» هم عیان کرد
چو «خلق» و «بعث» نفس ابن آدم
و گرچه مدت عمرش مدید است
بُود از شأن خود اندر تَجَلَّی
وز این جانب بود هر لحظه تبدیل
بقای کل بود در دار عُقبی

که هر چیزی که بینی بالضرورت
 وصال اولین عینِ فراق است
 مظاهر چون فُتد بر وفقِ ظاهر
 بقا اسم وجود آمد ولیکن
 هر آنچ آن هست بِالْقُوَّةِ در این دار
 ز تو هر فعل کَاوَل گشت صادر
 به هر باری اگر نفع است اگر ضرر
 به عادت حالها با خوی گردد
 از آن آموخت انسان پیشه‌ها را
 همه افعال و اقوالِ مُدْخَر
 چو عریان گردی از پیراهن تن
 تنت باشد ولیکن بی‌گدورت
 همه پیدا شود آنجا ضمائر
 دگر باره به وفقِ عالمِ خاص
 چنان کز قُوَّتِ عنصر در اینجا
 همه اخلاق تو در عالمِ جان
 تَعَيُّنُ مُرْتَفَعُ گردد ز هستی
 نماند مرگت اندر «دار حیوان»
 بوَد پا و سر و چشم تو چون دل
 کند انوار حق بر تو تَجَلُّی
 دو عالم را همه بر هم زنی تو
 «سَقَاهُمْ رَبُّهُمْ» چه بوَد بیندیش
 زهی شربت زهی لذت زهی ذوق
 خوشا آن دم که ما بی‌خویش باشیم
 دو عالم دارد از معنی و صورت
 مر آن دیگر ز «عِنْدَ اللَّهِ بَاق» است
 در اول می‌نماید عینِ آخر
 به جائی کآن بوَد سائر چو ساکن
 به فعل آید در آن عالم به یک بار
 بر آن گردی به باری چند قادر
 شود در نفسِ تو چیزی مُدْخَر
 به مدت میوه‌ها خوشبوی گردد
 وز آن ترکیب کرد اندیشه‌ها را
 هویدا گردد اندر روز محشر
 شود عیب و هنر یکباره روشن
 که بنماید از او چون آب صورت
 فرو خوان آیت «تُبْلَى السَّرَائِر»
 شود اخلاقِ تو «اجسام» و «اشخاص»
 موالید سه گانه گشت پیدا
 گهی انوار گردد گاه نیران
 نماند در نظر بالا و پستی
 به یک رنگی بر آید قالب و جان
 شود صافی ز ظلمت صورت گل
 بینی بی‌جهت حق را تعالی
 ندانم تا چه مستی‌ها کنی تو
 «طَهَوْرًا» چیست صافی گشتن از خویش
 زهی حیرت زهی دولت زهی شوق
 غنیّ مطلق و درویش باشیم

نه دین نه عقل نه تقویٰ نه ادراک
 بهشت و حور و خُلد آنجا چه سنجد
 چورویت دیدم و خوردم از آن می
 پی هر مستی‌ئی باشد خماری
 فتاده مست و حیران بر سر خاک
 که بیگانه در آن خلوت ننگجد
 ندانم تا چه خواهد شد پس از وی
 از این اندیشه دل خون گشت، باری

پرسش

قدیم و مُحدَث از هم چون جدا شد؟
 که این عالم شد آن دیگر خدا شد؟

پاسخ

قدیم و مُحدَث از هم خود جدا نیست همه «آن» است و «این» مانند عنقا است عدم موجود گردد، این محال است نه آن این گردد و نه این شود آن جهان خود جمله امر اعتباری است برویک نقطهٔ آتش بگردان یکی گردد در شمار آید به ناچار حدیث «ما سوی الله» را رها کن چه شک داری در آن کین چون خیالست عدم مانند هستی بود یکتا ظهور اختلاف و کثرت شان وجود هر یکی چون بود واحد که از هستی است باقی دائمًا نیست جز از حق جمله اسم بی مُسمّی است وجود از روی هستی لایزال است همه اشکال گردد بر تو آسان چو آن یک نقطه کاندَر دَور ساری است که بینی دایره از سرعت آن نگردد واحد از اعداد بسیار به عقل خویش «این» راز «آن» جدا کن که با وحدت دویی عین محال است همه کثرت ز نسبت گشت پیدا شده پیدا ز بوقلمون امکان به وحدانیتِ حق گشت شاهد

پرسش

چه خواهد اهل معنی زآن عبارت
 که سوی چشم و لب دارد اشارت
 چه جوید از سر زلف و خط و خال
 کسی که اندر مقامات است و احوال

پاسخ

هر آن چیزی که در عالم عیان است
 جهان چون زلف و خط و خال و ابروست
 تَجَلّی گه جمال و گه جلال است
 صفات حق تعالی لطف و قهر است
 چو محسوس آمد این الفاظِ مسموع
 ندارد عالم معنی نهایت
 هر آن معنی که شد از ذوق پیدا
 چو اهل دل کند تفسیر معنی
 که محسوسات از آن عالم چو سایه است
 به نزد من خود الفاظِ مُؤَوَّل
 نه محسوسات خاص از عرف عام است
 نظر چون در جهان عقل کردند
 تناسب را رعایت کرد عاقل
 ولی تشبیه کَلّی نیست ممکن
 چو عکسی ز آفتاب آن جهان است
 که هر چیزش به جای خویش نیکوست
 رخ و زلف آن معانی را مثال است
 رخ و زلف بتان را زآن دو بهر است
 نخست از بهر محسوس است موضوع
 کجا بیند مر او را لفظ غایت
 کجا تعبیر لفظی یابد او را
 به مانندی کند تعبیر معنی
 که این چون طفل و آن مانند دایه است
 بر آن معنی فتاد از وضع اوّل
 چه داند عام کان معنی کدام است
 از آنجا لفظها را نقل کردند
 چو سوی لفظ معنی گشت نازل
 ز جست و جوی آن می باش ساکن

بدین معنی کسی را بر تو دق نیست
 ولی تا با خودی، زنهار زنهار
 که رخصت اهل دل را در سه حالست
 هر آن کس کو شناسد این سه حالت
 تو را گر نیست احوال مواجید
 مجازی نیست احوال حقیقت
 گزاف - ای دوست - ناید ز اهل تحقیق
 بگفتم وضع الفاظ و معانی
 نظر کن در معانی سوی غایت
 به وجه خاص از آن تشبیه می کن
 چو شد این قاعده یکسر مقرر

که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست
 عبارات شریعت را نگه دار
 «فنا» و «سگر» و آن دیگر «دلال» است
 بدانند وضع الفاظ و دلالت
 مشو کافر ز نادانی به تقلید
 نه هر کس یابد اسرار طریقت
 مر این را کشف باید یا که تصدیق
 تو را سربسته، گر خواهی بدانی
 لوازم را یکایک کن رعایت
 ز دیگر وجهها تنزیه می کن
 نمایم ز آن مثالی چند دیگر

نگر کن چشم شاهد چیست پیدا
 ز چشمش خاست بیماری و مستی
 ز چشم اوست دلها مست و مخمور
 ز چشم او همه دلها جگر خوار
 به چشمش گرچه عالم در نیاید
 دمی از مردمی دلها نوازد
 به شوخی جان دمد در آب و در خاک
 از او هر غمزه دام و دانه‌ئی شد
 ز غمزه می دهد هستی به غارت
 ز چشمش خون ما در جوش دائم
 به غمزه چشم او دل می رباید
 چو از چشم و لبش جوئی کناری

رعایت کن لوازم را بدینجا
 ز لعلش گشت پیدا عین هستی
 ز لعل اوست جانها جمله مستور
 لب لعلش شفای جان بیمار
 لبش هر ساعتی لطفی نماید
 دمی بی چارگان را چاره سازد
 به دم دادن زند آتش بر افلاک
 وز او هر گوشه‌ئی میخانه‌ئی شد
 به بوسه می کند بازش عمارت
 ز لعلش جان ما مدهوش دائم
 به عشوه لعل او جان می فزاید
 مر این گوید که نه، آن گوید آری

ز غمزه عالمی را کار سازد
 از او یک غمزه، و جان دادن از ما
 ز «لَمَحِ بِالْبَصْرِ» شد حشرِ عالم
 چو از چشم و لبش اندیشه کردند
 نیاید در دو چشمش جمله هستی
 وجود ما همه مستی است یا خواب
 خرد دارد از این صد گونه اشگفت
 که «وَلْتَصْنَعِ عَلٰی عَيْنِي» چرا گفت

حدیث زلف جانان بس دراز است
 مپرس از من حدیث زلفِ پُرچین
 ز قدش راستی گفتم سخن دوش
 کثری بر راستی زو گشت غالب
 همه دلها از او گشته مسلسل
 معلق صد هزاران دل ز هر سو
 گر او زلفینِ مشکین برفشانند
 و گر بگذاردش پیوسته ساکن
 چو دامِ فتنه می شد چنبرِ او
 اگر ببریده شد زلفش چه غم بود
 چو او بر کاروانِ عقل ره زد
 نیابد زلفِ او یک لحظه آرام
 ز روی وزلف خود صد روز و شب کرد
 گلِ آدم در آن دم شد مُخَمَّر
 دل ما دارد از زلفش نشانی
 از او هر لحظه کار از سر گرفته

چه می پرسی از او، کآن جای راز است
 مجُبانید زنجیرِ مجانین
 سر زلفش مرا گفتا فروپوش
 وز او در پیچش آمد راه طالب
 همه جانها از او بوده مُقَلَّقل
 نشد یک دل برون از حلقه او
 به عالم در یکی کافر نماند
 نماند در جهان یک نفس مؤمن
 به شوخی باز کرد از تن سرِ او
 که گر شب کم شد اندر روز افزود
 به دستِ خویشتن بروی گره زد
 گهی بام آورد گاهی کند شام
 بسی بازیچه های بوالعجب کرد
 که دادش بوی آن زلف معطر
 که خود ساکن نمی گردد زمانی
 ز جان خویشتن دل بر گرفته

از آن گردد دل از زلفش مُشَوَّش که از رویش دلی دارد بر آتش

رخ اینجا مظهر حسن خدایی است
رخش خطی کشید اندر نکویی
خط آمد سبزه زارِ عالمِ جان
ز تار یکی زلفش روز شب کن
خِضِرِوار از مقام بی نشانی
اگر روی و خَطَش بینی تو بی شک
ز زلفش باز دانی کار عالم
کسی گر خَطَش از روی نکو دید
مگر رخسارِ او سَبْعُ المَثانی است
نهفته زیر هر موئی از او باز

بین بر آن قَلَبْتُ عرش رحمان
بر آن رخ نقطه خالش بسیط است
از او شد خَطِ دَوْرِ هر دو عالم
از آن حالِ دلِ پر خون تباه است
ز خالش حالِ دلِ جز خون شدن نیست
به وحدت در نباشد هیچ کثرت
ندانم خالِ او عکس دل ماست
ز عکس خالِ او دل گشت پیدا
دل اندر روی او یا اوست در دل
اگر هست این دلِ ما عکس آن خال
گاهی چون چشم مخمورش خرابست
ز خط عارض زیبای جانان
که اصلِ مرکزِ دَوْرِ محیط است
وز او شد خَطِ نفس و قلب آدم
که عکسِ نقطه خالِ سیاه است
کز آن منزل ره بیرون شدن نیست
دو نقطه نبود اندر اصلِ وحدت
و یا دل عکسِ خالِ روی زیباست
و یا عکسِ دل آنجا شد هویدا
به من پوشیده شد این رازِ مشکل
چرا می باشد آخر مختلف حال
گاهی چون زلفِ او در اضطراب است

گهی روشن چو آن روی چو ماه است
 گهی تاریک چون خال سیاه است
 گهی مسجد بود گاهی کنشت است
 گهی دوزخ بود گاهی بهشت است
 گهی برتر شود از هفتم افلاک
 گهی افتد به زیر توده خاک
 پس از زهد و ورع گردد دگر بار
 شراب و شمع و شاهد را طلبکار

پرسش

شراب و شمع و شاهد را چه معنی ست
خراباتی شدن آخر چه دعوی ست

پاسخ

شراب و شمع و شاهد عین معنی است
شراب و شمع سُکر و نور عرفان
شراب اینجا زجاجه، شمع مصباح
ز شاهد بردل موسی شرر شد
ولی شاهد همان آیات کبری است
که در هر صورتی او را تجلی است
بین شاهد که از کس نیست پنهان
بود شاهد فروغ نور ارواح
شرابش آتش، و شمعش شجر شد
ولی شاهد همان آیات کبری است

شراب بی خودی درکش زمانی
بخور می تا ز خویشت وارهانند
شرابی خور که جامش روی یار است
شرابی را طلب بی ساغر و جام
شرابی خور ز جام وجه باقی
طهور آن می بود کز لوٹ هستی
بخور می، وارهان خود را ز سردی
مگر از دست خود یابی امانی
وجود قطره بادریارسانند
پیا له چشم مست باده خوار است
شراب باده خوار و ساقی آشام
«سَقَاهُمْ رَبُّهُمْ» او را است ساقی
تورا پاکی دهد در وقت مستی
که بدمستی به است از نیک مردی

کسی کو افتد از درگاه حق دور
که آدم را ز ظلمت صد مدد شد
اگر آیینۀ دل را زدوده است
حجاب ظلمت او را بهتر از نور
ز نور ابلیس ملعون ابد شد
چو خود را بیند اندروی چه سود است

ز رویش پرتوی چون بر می افتاد
جهانِ جان در او شکلِ حباب است
شده زو عقلِ کل حیران و مدهوش
همه عالمِ چو یک خُمِ خانهٔ اوست
خرد مست و ملایک مست و جان مست
فلک سرگشته از وی در تکاپوی
ملایک خورده صاف از کوزهٔ پاک
عناصر گشته ز آن یک جرعه سرخوش
ز بوی جرعه‌ئی کافتاد بر خاک
ز عکس او تنِ پژمرده جان یافت
جهانی خَلق از او سرگشته دائم
یکی از بوی دُردش ناقل آمد
یکی از جرعه‌ئی گردیده صادق
یکی دیگر فرو برده به یک بار
کشیده جمله و مانده دهن باز
در آشامیده هستی را به یک بار
شده فارغ ز زهدِ خشک و طامات

خراباتی شدن از خود رهایی است
نشانی داده‌اندت از خرابات
خرابات از جهان بی‌مثالی است
خرابات آشیانِ مرغِ جان است
خراباتی خراب اندر خراب است
خراباتی است بی حد و نهایت
خودی کفر است وَر خود پارسایی است
که «التَّوْحِيدُ اسْقَاطُ الاِضَافَاتِ»
مقام عاشقانِ لا اَبالی است
خرابات آستانِ لا مَکَمان است
که در صحرای او عالم سراب است
نه آغازش کسی دیده نه غایت

اگر صد سال در وی می‌شتابی
 گروهی اندر او بی‌پا و بی‌سر
 شراب بی‌خودی در سر گرفته
 شرابی خورده هر یک بی‌لب و کام
 حدیث و ماجرای شطح و طامات
 به بوی دُردی‌ئی از دست داده
 عصا و رکوه و تسبیح و مسواک
 میان آب و گل افتان و خیزان
 گهی از سرخوشی در عالم ناز
 گهی از روسیاهی رو به دیوار
 گهی اندر سَماع از شوقِ جانان
 به هر نغمه که از مطرب شنیده
 سماع جان نه آخر صوت و حرف است
 ز سَریرون کشیده دلّی دَهتوی
 فرو شُسته بدان صافِ مُرَوّق
 یکی پیمان‌ه خورده از می صاف
 به مژگان خاکِ مَزَبَلِ پاک رُفته
 گرفته دامُنِ رندانِ خَمّار
 چه شیخی چه مریدی این چه قید است
 اگر روی تو باشد در که و مه
 نه کس را و نه خود را بازیابی
 همه نه مؤمن و نه نیز کافر
 به تَرکِ جمله خیر و شر گرفته
 فراغت یافته از ننگ و از نام
 خیالِ خلوت و نورِ کرامات
 ز ذوق نیستی مست او فتاده
 گرو کرده به دُردی جمله را پاک
 به جای اشک خون از دیده ریزان
 شده چون شاطرانِ گردن افراز
 گهی از سرخ‌رویی بر سرِ دار
 شده بی‌پا و سر چون چرخِ گردان
 بدو وجدی از آن عالم رسیده
 که در هر پرده‌ئی سِرّی شگرف است
 مجرد گشته از هر رنگ و هر بوی
 همه رنگ سیاه و سبز و ازرق
 شده ز آن صوفی صافی ز اوصاف
 ز هرچ آن دیده از صد یک نگفته
 ز شیخی و مریدی گشته بیزار
 چه جای زهد و تقوی این چه شید است
 بت و زنار و ترسای تو را به

پرسش

بت و زنار و ترسایی در این کوی
همه کفر است. ورنه چیست؟ برگوی

پاسخ

بت اینجا مظهر عشق است و وحدت
چو کفر و دین بود قائم به هستی
چو اشیا هست هستی را مظاهر
نکو اندیشه کن ای مرد عاقل
بدان کایزد تعالی خالق اوست
وجود آنجا که باشد محض خیر است
مسلمان گردانستی که بت چیست
وگر مشرک ز بت آگاه گشتی
ندید او از بت الا خلق ظاهر
تو هم گرزو بینی حق پنهان
ز اسلام مجازی گشت بیزار
درون هر بتی جانی است پنهان
همیشه کفر در تسبیح حق است

بُود زُنار بستن عَقْدِ خَدَمَتِ
شود توحیدُ عینِ بت پرستی
از آن جمله یکی بت باشد آخر
که بت از روی هستی نیست باطل
ز نیکو هر چه صادر گشت نیکوست
وگر شَرّی است در وی آن ز غیر است
بدانستی که دین در بت پرستی است
کجا در دین خود گمراه گشتی
بدین علت شد اندر شرع کافر
به شرع اندر نخوانندت مسلمان
که را کفر حقیقی شد پدیدار
به زیر کفر ایمانی است پنهان
«وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ» گفت اینجا چه دَقُست

چه می گویم که دور افتادم از راه
بدان خوبی رخ بت را که آراست
هم او کرد و هم او گفت و هم او بود
فَدَرَهُمْ بَعْدَ مَا جَاءَتْ قُلُوبَهُمْ
که گشته بت پرست ار حق نمی خواست
نکو کرد و نکو گفت و نکو بود

یکی بین و یکی گوی و یکی دان
نه من می گویم، این بشنوز قرآن
تفاوت نیست اندر خلق رحمان
بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان

نظر کردم، بدیدم اصل هر کار
نباشد اهل دانش را مُؤوَّل
میان دربند چون مردان به مردی
به رخشِ علم و چوگانِ عبادت
اگر چه خلقِ بسیار آفریدند
پدر چون علم، و مادر هست اعمال
نباشد بی پدر انسان، شکی نیست
رها کن تُرّهات و شَطح و طامات
کرامات تو اندر حق پرستی است
در این هر چیز کآن نه از باب فقر است
ز ابلیس لعین بی سعادت
گه از دیوارت آید گاهی از بام
همی داند ز تو احوال پنهان
شد ابلیس امام، و در پَس ای تو
کرامات تو گر در خود نمایی است
کسی کورا است با حق آشنایی
همه روی تو در خلق است زنهار
چو با عامه نشینی مسخ گردی
مبادا هیچ با عامت سرو کار
تلف کردی به هرزه نازنین عمر
به «جمعیت» لقب کردند «تشویش»
نشان خدمت آمد عقد زُنار
ز هر چیزی، مگر بر وضع اول
در آ در زُمُرّه «أوفوا بعهدي»
ز میدان در ربا گوی سعادت
«تو» را از بهر این کار آفریدند
به سان قُرّه العین است احوال
مسیح اندر جهان بیش از یکی نیست
خیال نور و اسباب کرامات
جز این، کبر و ریا و عُجب و هستی است
همه اسباب استدراج و مکر است
شود صادر هزاران خرق عادت
گهی در دل نشیند گه در اندام
در آرد در تو کفر و فسق و عصیان
بدو، لیکن بدینها کی رسی تو
تو فرعون ای و این دعوی خدایی است
نیاید هرگز از وی خود نمایی
مکن خود را بدین علت گرفتار
چه جای مسخ! یکسر نسخ گردی
که از فطرت شوی ناگه نگون سار
نگوئی در چه کاری با چنین عمر
خری را پیشوا کردی؛ زهی ریش!

فتاده سروری اکنون به جُهال از این گشتند مردم جمله بدحال

نگرد جالِ اَعوَر تا چگونه نمونه بازبین ای مرد حساس
خران را بین همه در تنگ آن خر چه خواهی قصه آخر زمان کرد
بین اکنون که کور و کر شبان شد نماند اندر میانه رفیق و آزر
همه احوال عالم باژگون است کسی کار باب لعن و طرد و مقت است
خِضِر می گشت آن فرزندِ طالع کنون شیخ خودت کردی تو ای خر
چو او «لَا يَعْرِفُ الْهَرَمَ مِنَ الْبِرِّ» و گردارد نشانِ بابِ خود پور
پسر کو نیک رای و نیک بخت است ولیکن شیخ دین کی گردد آن کو
مریدی علم دین آموختن بود کسی از مُرده علم آموخت هرگز!؟

مرا در دل همی آید کز این کار نه ز آن معنی که من شهرت ندارم
شریکم چون خسیس آمد در این کار خمولم بهتر از شهرت به بسیار

دگر باره رسید الهامم از حق که بر حکمت مگیر از ابلهی دق

فرستاده است در عالم نمونه خرا و را که نامش هست جَسَّاس
شده از جهل پیش آهنگ آن خر به چندین جا از این معنی نشان کرد
علوم دین همه بر آسمان شد نمی دارد کسی از جاهلی شرم
اگر تو عاقلی، بنگر که چون است پدر نیکو، بد اکنون شیخ وقت است
که او را بُد پدر با جدِّ صالح خری را کاز خری هست از تو خرت
چگونه پاک گرداند تو را سِرِّ چه گویم! چون بُود «نورٌ عَلٰی نور»
چو میوه زبده و سِرِّ درخت است نداند نیک از بد بد ز نیکو
چراغ دل ز نور افروختن بود ز خاکستر چراغ افروخت هرگز!؟

بیندم بر میانِ خویش زُنار که دارم، لیک از وی هست عارم
خمولم بهتر از شهرت به بسیار

که بر حکمت مگیر از ابلهی دق

همه خلق او فتند اندر مهالک
 چنین آمد جهان. والله اعلم
 عبادت خواهی، از عادت پرهیز
 عبادت می کنی، بگذر ز عادت
 خلاص از ربقه تقلید دیدم
 که سیمرغ بقا را آشیان است
 که از روح القدس آمد پدیدار
 که از قدوس اندروی نشانی است
 در آیی در جناب قدس لاهوت
 چو روح الله بر چارم فلک شد

اگر کُناس نبود در ممالک
 بود جنسیت آخر علت ضم
 و لیک از صحبت نااهل بگریز
 نگردد جمع با عادت عبادت
 ز ترسایی غرض تجرید دیدم
 جناب قدس وحدت دیر جان است
 ز روح الله پیدا گشت این کار
 هم از الله در پیش تو جانی است
 اگر یابی خلاص از نفس ناسوت
 هر آن کس کو مجرد چون ملک شد

به نزد مادر اندر گاهواره
 اگر مرد است همراه پدر شد
 تو فرزند، و پدر آبای علوی است
 که آهنگ پدر دارم به بالا
 به در رفتند همراهان، به در شو
 جهان جیفه پیش کرکس انداز
 که جز سگ را نشاید داد مُردار
 به حق رو آور و ترک نسب کن
 «فلا أنساب» نقد وقت او شد
 ندارد حاصلی جز کبر و نخوت
 نسبها جمله می گشتی فسانه
 یکی مادر شد آن دیگر پدر شد
 که با ایشان به عزت بایدت زیست

بود محبوس طفل شیرخواره
 چو گشت او بالغ و مرد سفر شد
 عناصر مرتورا چون ام سفلی است
 از آن گفته است عیسی گاه اسرا
 تو هم - جان پدر - سوی پدر شو
 اگر خواهی چو عنقا کرد پرواز
 به دونان ده مر این دنیای غدار
 نسب چه بود، تناسب را طلب کن
 به بحر نیستی هرک او فرو شد
 هر آن نسبت که پیدا شد ز شهوت
 اگر شهوت نبودی در میانه
 چو شهوت در میانه کارگر شد
 نمی گویم که مادر یا پدر کیست

نهاده ناقصی را نامِ خواهر
 عدوی خویش را فرزند خوانی
 مرا باری بگو تا خال و عم کیست
 رفیقانی که با تو در طریق اند
 به کوی جدّ اگر یک دم نشینی
 همه افسانه و افسون و بند است
 به مردی وارهان خود را چو مردان
 ز شرع اریک دقیقه ماند مُهمَل
 حقوق شرع را ز نهار مگذار
 ز روزن نیست الا مایهٔ غم
 حنیفی شوز هر قید و مذاهب
 تورا تا در نظر اغیار و غیر است
 چو برخیزد ز پیشت کِسوتِ غیر
 نمی دانم؛ به هر حالی که هستی
 بت و زنار و ترسایی و ناقوس
 اگر خواهی که گردی بندهٔ خاص
 برو خود را ز راه خویش برگیر
 به باطن نفسِ ما چون هست کافر
 ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان
 بسا ایمان بوَد کز کفر زاید
 ریا و سُمعه و ناموس بگذار
 چو پیر ما شو اندر کفر فردی
 به ترسازاده ده دل را به یک بار
 بت ترسایچه نوری است باهر

حسودی را لقب کرده برادر
 ز خود بیگانه خویشاوند خوانی
 وز ایشان حاصلی جز درد و غم چیست
 پی هزل - ای برادر - هم رفیق اند
 از ایشان من چه گویم تا چه بینی
 به جانِ خواجه، که اینها ریشخند است
 ولیکن حقّ کس ضایع مگردان
 شوی در هر دو کون از دین معطل
 ولیکن خویشتن را هم نگهدار
 به جا بگذار چون عیسای مریم
 درآ در دیر دین مانند راهب
 اگر در مسجدی آن عین دیر است
 شود بهر تو مسجد صورتِ دیر
 خلاف نفسِ کافر کن که رستی
 اشارت شد همه با ترکِ ناموس
 مهیا شو برای صدق و اخلاص
 به هر لحظه درآ ایمان ز سرگیر
 مشوراضی به این اسلام ظاهر
 مسلمان شو مسلمان شو مسلمان
 نه کفر است آن کز او ایمان فزاید
 بیفکن خرّقه و بر بند زنار
 اگر مردی بده دل را به مردی
 مجرد شود ز هر اقرار و انکار
 که از روی بتان دارد مظاهر

کند او جمله دلها را و شاقی گهی گردد مُغنی گاه ساقی

زهی مطرب که از یک نغمه خوش رود در خانقهِ مستِ شبانه و گرد در مسجد آید در سحرگاه رود در مدرسه چون مستِ مستور ز عشقش زاهدان بیچاره گشته یکی مؤمن دگر را کافر او کرد خرابات از لیش معمور گشته همه کار من از وی شد میسر

زند در خرمن صد زاهد آتش کند بی خود دو صد هفتاد ساله کند افسونِ صوفی را فسانه بنگذارد در او یک مرد آگاه فقیه از وی شود - بیچاره - مخمور ز خان و مانِ خود آواره گشته همه عالم پر از شور و شر او کرد مساجد از رخس پرنور گشته به او دیدم خلاص از نفس کافر

دلَم از دانش خود صد حُجُب داشت در آمد از دَرَم آن مه سحرگاه ز رویش خلوت جان گشت روشن چو کردم در رخ خوبش نگاهی مرا گفتا که ای شیاد سالوس ببین تا علم و زهد و کبر و پنداشت نظر کردن به رویم نیم ساعت

ز عجب و نخوت و تلبیس و پنداشت مرا از خوابِ غفلت کرد آگاه به او دیدم که تا خود چیستم من بر آمد از میان جانم آهی به سر شد عمرت اندر نام و ناموس تورا - ای نارسیده - از که واداشت همی ارزد هزاران ساله طاعت

عَلَى الْجُمْلَه، رخ آن عالم آرای سیه شد روی جانم از خجالت چو دید آن ماه کز روی چو خورشید یکی پیمانهِ پر کرد و به من داد کنون - گفت - از می بی رنگ و بی بوی

مرا با من نمود آن دم سراپای ز فوتِ عمر و ایامِ بطالت بریدم من ز جانِ خویش امید که از آبِ وی آتش در من افتاد نقوشِ تختۀ هستی فرو شوی

چو آشامیدم آن پیمانه را پاک
 کنون نه نیستم در خود نه هستم
 در افتادم ز مستی بر سرِ خاک
 نه هشیارم نه مخمورم نه مستم
 گهی چون چشم او دارم سری خوش
 گهی چون زلف او باشم مشوش
 گهی از خوی خود در گِلخَن ام من
 گهی از روی او در گلشن ام من